

این کوچه بن بست نیست

محموده داستان

فاطمه حسن پور

سرشناسه : حسن پور، فاطمه.
 عنوان و نام پدیدآورنده : این کوچه بن بست نیست: مجموعه داستان / فاطمه حسن پور.
 مشخصات نشر : تهران: آرویح ایرانیان، ۱۳۹۰.
 مشخصات ظاهری : ۹۲ ص.
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۵۰۴-۱۳۱-۹
 موضوع : داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : ۱۳۹۰ ۹ الف ۳۱۲ س / PIR۸۰۲۲
 رده بندی دیویی : ۸۴۶۲/۳
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۹۴۵۴۳

این کوچه بن بست نیست

فاطمه حسن پور

چاپ و نشر: آرویح ایرانیان

صفحه آرا: مریم اکبری پور

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

چاپ اول: ۱۳۹۱

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۰۴-۱۳۱-۹

آدرس دفتر: خیابان شریعتی، بالاتراز سه راه طالقانی، خیابان جواد کارگر، پلاک ۱۴، واحد ۷

تلفن: ۷۷۵۳۷۰۷۶

آدرس چاپخانه: خیابان شریعتی، بالاتراز سه راه طالقانی، پلاک ۱۸۱

تلفن ۷۷۵۰۰۵۶۵

فهرست

۱- موهایت	۵
۲- باد مجنون	۸
۳- دست‌های چوبی	۱۲
۴- سیب	۱۵
۵- بهتر از این زندگی	۱۹
۶- اگر مجبور بودم	۲۲
۷- از کی بیرسم	۲۵
۸- هیچ و یوچ	۳۱
۹- ابرهای قرمز را دوست ندارم	۳۶
۱۰- اگر اتوبوس به موقع نرسد	۴۰
۱۱- آب نبات چوبی	۴۹
۱۲- خاکستری	۵۴
۱۳- همین که چرخ بزنی	۵۸
۱۴- پشت پر چین‌ها	۶۳
۱۵- دالان‌های دراز	۶۹
۱۶- تار عنکبوت	۷۳
۱۷- شتلی قرمزی	۷۷
۱۸- این کوچه بن بست نیست	۸۰
۱۹- ام آر آی	۸۳
۲۰- خانه‌ی ویلایی	۸۷
۲۱- ماسک	۹۱

موهایت

از حمام که بیرون آمدی سیامک گوشی به دست پیچ پیچ می کرد گفتی:

«خجالت نمی کشی جلوی من حرف می زنی»
صدایت می لرزید. سرت را چرخاندی قطره های آب به اطراف پاشید. سیامک گفت:

«جمع کن این موهای لعنتی را.»
نگاهش کردی و گفتی: «موهای لعنتی!؟»
روی برگرداند. گوشی را گذاشت. با عجله لباس پوشید در را به هم کوبید و رفت.

صدای در نوی گوش هایت پیچید. گفتی:
«خجالت نمی کشه.»

حوله ی قرمز تنت بود، وارد اتاق شدی. روبرویت آینه قرار داشت. ایستادی خودت را نگاه کردی. سرت را بالا و پایین بردی، موهایت تاب می خوردند. قطره های آب از نوک موهایت می چکید. سرت را خم کردی موهایت به زمین رسید.

حوله‌ی دستی را دور سرت پیچاندی می‌خواستی خشکشان کنی. بی‌حوصله حوله را از روی سرت برداشتی، روی تخت خواب پرت کردی. نشستنی جلوی آینه. حوله‌ی قرمز را روی شانه‌هایت کشیدی. توی آینه به خودت نگاه کردی سیامک پشت سرت ایستاده بود، از توی آینه نگاهت می‌کرد....

موهایت را از روی شانه‌هایت کنار زدی. صورتت خیس بود توی آینه قطره‌های آب روی صورتت سر می‌خورد.

شانه را برداشتی و به موهایت کشیدی آنقدر بلندند که مجبور شدی روی زانوهایت بگذاری و شانه بکشی. قیچی را برداشتی، خواستی نوکشان را بچینی.

دوباره حوله را برداشتی. حوله را تا نوک موهایت کشیدی. هنوز قطره‌های آب به اطراف می‌ریخت دوباره شانه کشیدی. قیچی را برداشتی، یک وجب چیدی.

سیامک توی اتاق پذیرایی منتظرت بود. از لای درز در او را دیدی، خوشش آمد. تند و تند به موهایت شانه کشیدی. پیراهن سرخابی را که تازه مادر خریده بود، پوشیدی. چین‌های پلیسه‌اش را مرتب کردی. رنگ سرخابی به موهای لخت و سیاهت می‌آمد. دست کشیدی به موهایت و به پشت سرت لغزاندی. راه که می‌رفتی خرمن موهایت تاب برمی‌داشت.

وارد اتاق شدی. سیامک چشم از تو بر نمی‌داشت. از حجالت سرخ شدی، ضربان قلبت بالا رفت. دست‌هایت لرزید. فنجان توی سینی لب پر خورد. سیامک با عجله فنجان چای را برداشت و داغ داغ سرکشید. با لکنت گفتی:

«مواظب باشین خیلی داغه».

قیچی را دوباره بالا آوردی، قیچی زدی.
 سیامک سرش را لای موهایت فرو برده بود. گفتی:
 «فقط یک بند انگشت می چینم. فقط نوکش رو، آخه موخوره داره.»
 گفتی: «می دونی که قلبم بهش وصله، حتی یک بند انگشت.»
 پیشانیست را بوسید. زیر چتر موهایت هیچ چیز پیدا نبود.
 قیچی را دوباره لای موها می گذاری. کف اتاق سیاهی می زند. یک
 وجب دیگر که بچینی به شانهات می رسد. باز می چینی.
 توی ایوان نشسته روی، ایوان بدون سایه بود. موهایت توی آفتاب
 برق می زد. سیامک کنار استاده بود. آفتاب چشم هایش را می زد
 به طرفت خم شد. هر دو با هم در یک زمان دهانتان باز و بسته شد.
 برق موهایت را توی آفتاب دوست داشت. شانه را گرفته بود و زیر
 لب آواز می خواند. از زمزمه آوازش و شانه که روی موهایت سر
 می خورد، لذت می بردی ...
 لبخندی محو روی صورتت نشسته بود. سیامک یک ریز حرف
 می زد، نمی فهمیدی چه می گوید. لحظه ای سکوت کرد، به چشم هایش
 خیره شدی. بلند خندیدی صدایش توی خنده هایت گم شد.
 یک وجب دیگر می چینی مو به شانه هایت رسیده، به آینه نگاه
 می کنی، زنی با چشم های مات نگاهت می کند. دست می کشی روی
 شانه هایت، توی آینه تنهایی.

به یاد علی

بید مجنون

صدای زنگ موبایل بیدارت می‌کند. روی تخت خواب غلت می‌زنی. صدایش را قطع می‌کنی. بالش را زیر سرت مچاله کرده‌ای، پتو را به سرت می‌کشی، خوابت می‌برد. چند دقیقه بعد دوباره صدای زنگ بلند می‌شود. سرت را از زیر پتو بیرون می‌آوری چشم‌هایت را باز می‌کنی، خواب‌آلود موبایل را برمی‌داری، به ساعت نگاه می‌کنی، یک ربع به هفت است. هنوز پتو را روی سرت نکشیده‌ای که صدایش را می‌شنوی:

«مامان نمی‌خواهی بلندشی؟ مدرسه‌ام دیر شد.»

دستت را روی ملافه می‌کشی به جای خالی‌اش. چشم‌هایت خیس است.

با عجله بلند می‌شوی به آشپزخانه می‌روی کتری را پر از آب می‌کنی، روی اجاق گاز می‌گذاری. به دستشویی می‌روی، توی آینه نگاه می‌کنی، زیر چشم‌هایت گود افتاده. او را می‌بینی که پشت ایستاده. مشتی آب به صورتت می‌زنی آینه چین برمی‌دارد، او رفته است.